

فریدون تنکا بنی

سفر بہ
بیست و دو سالگی

سفر به بیست و دو سالگی

داستان برای نوجوانان

فریدون تنکابنی



سفر به بیست و دو سالگی

چاپ اول ، ۲۵۳۵

انتشارات روز :

تهران، خیابان شاهرضا، روی دانشگاه، اول خیابان دانشگاه

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۶۴۴

تهران ، ایران

به :
خسرو برنوش
دوست کودکی و همیشه

سفر به بیست و دو سالگی

وقتی که در ایستگاه راه آهن ، از قطار پیاده شدم ،
نخستین کسی که دیدم ، پسر عمویم خسرو بود که به
استقبال آمده بود . من پانزده سال داشتم و خسرو چهارده
سال . اما باید اعتراف کنم که او بسیار زرنک تر از من
بود . منظورم زرنکی در کار و ورزش است . خسرو در هر
ورزش ها دستی داشت . والیبال ، بسکتبال و پینگ پونگ
را خوب بازی می کرد . حال آن که بازی من ناشیانه بود .
او از کودکی دوچرخه سواری آموخته بود و حالا روی
دوچرخه کارهایی می کرد و بازی هایی در می آورد که

من حتی فکرش را هم نمی کردم . من همین دوسه سال پیش
 دو چرخه سواری یاد گرفته بودم . آن هم با هزار ترس و
 لرز . و هنوز هم بلد نبودم مثل همه سوار دو چرخه شوم .
 ابتدا دو چرخه را نگه می داشتیم و پایم را از روی آن رد می کردم
 و بعد سوار می شدم و راهش می انداختم . و اگر راه سر
 بالایی بود ، حتماً دوسه باری زمین می خوردم . در عوض
 طرح نقشه بازی ها و کارهایی که می کردیم ، با من بود .
 من نقشه طرح می کردم و خسرو اجرا می کرد .
 من و او مکمل یکدیگر بودیم . برای همین بود
 که مثل دو برادر ، مثل دو دوست صمیمی و یکدل ، همدیگر
 را دوست می داشتیم و به یکدیگر احساس نیاز می کردیم .
 به علاوه هیچ کدام ما برادر هم سن و سالی نداشتیم .
 من در تهران زندگی می کردم و خسرو در یک شهر
 دیگر . کار پدرش این طور بود . اداره شان هر سال او را به
 شهری می فرستاد .

امامن و خسرو چند ماهی از سال را با یکدیگر
بودیم. نوروز او به تهران می آمد و تابستان ها من به شهر
آن ها می رفتم .

آن تابستان هم همین برنامه را اجرا کردم . آن
سال در به شهر بودند . قرار بود پدرم بعداً از اداره شان
مرخصی بگیرد و با مادرم و خواهر و برادر کوچک ترم
به شهر بیاید . عمویم هم از اداره اش مرخصی بگیرد و
همه مان با هم به کنار دریا برویم .

نوی خیابان که راه افتادیم ، به خسرو گفتم :

« - اینجا تا دریا چقدر فاصله دارد ؟ »

« - گمان می کنم ده دوازده کیلومتر . »

« - اینجا پلاژ ندارد ؟ »

« - هنوز نه ، قرار است درست کنند . »

« - پس مردم اگر بخواهند دریا بروند ، چه کار

می کنند ؟ »

ساز اینجا می روند ساری ، از آن جا می روند

فرح آباد...»

« - ما هم باید همین کار را بکنیم ؟ »

« - بله . »

« - من که تا آن موقع نمی توانم صبر کنم . از همین

حالا دلم برای دریا پر می زند . »

« - من هم همین طور ، ولی چاره ای نیست . باید

صبر کنیم . »

« - از اینجا به دریا راه ندارد ؟ »

« - راه اتوموبیل رو ندارد . يك راه خاکی خراب

دارد . کامیون های روند از کنار دریا ها می آورند . »

کمی صبر کردم . تردید داشتم فکری را که به

سرم افتاده بود به خسرو بگویم . می ترسیدم مسخره ام کنند .

عاقبت دل به دریا زدم :

« - نمی شود در تابی برویم ؟ »

د - چه جور ؟

د - با دوچرخه .

ابتدا به فکر فرو رفت . بعد مثل ترفه بالا پرید :

د - پس راست می گویی آنچه فکر خوبی . با

دوچرخه می رویم .

عرضه را سیر می کردیم . پیش از آن که مثل همه مردم ،

همراه خانواده ها مان ، با اتوموبیل و وسایل گوناگون به

کنار دریا برویم ، دو قایق ، مثل ورزشکارها ، مثل کاشفین

که در جست و جوی ناشناخته ها به دنبال ماجرا می روند ،

با دوچرخه به سوی دریا می رفتیم .

خسرو دوچرخه داشت . دوچرخه من نهران بود .

یکی کرایه کردیم . قرار گذاشته بودیم يك روز بعد از ظهر

راه بیفتیم . صبح هم وقت مان کم تر بود و هم هوا مرتب

روبه گرمی می رفت . بعد از ظهر وقت بیشتری در اختیار

داشتیم . بعلاوه خیالمان راحت بود که اگر موقع رفتن حسابی آفتاب می خوریم ، در برگشتن دیگر آفتابی در کار نیست که اذیت مان کند .

روز سفر که آن همه منتظرش بودیم ، رسید . دو چرخه ها را وادسی کردیم و آماده ساختیم .

ترموس سفری را برداشتیم و پرازیخ و آب کردیم . سه بعد از ظهر بود که از خانه راه افتادیم . سر راه قدری هم کوچه و زردآلو خریدیم . اما چون نمی دانستیم میوه ها را چطور ببریم ، آن ها را شستیم و در ترموس ریختیم .

ابتدا راه آسفالت و خوب بود . کمی که از شهر دور شدیم ، راه خاکی شد . با این همه زیاد بد نبود . فقط آفتاب راست به فرق سرمان می تابید و کلافه مان می کرد . عرق از سر و رویمان راه افتاده بود . هنوز هیچ نشده مجبور شدیم پی در پی بایستیم و عرق از سر و روی خود پاك كنيم و آب بنوشيم .

که گاه از کنار جاده صدایی می آمد ، شبیه تکان
دادن ورقه‌ای از قاز . از خسرو پرسیدم :

« - این صدای چیست ؟ »

« - صدای مار . »

« - چی ؟ مار ! ؟ »

« - بله ، صدای حرکت مار است . »

سخت ترسیدم . اما به روی خود نیاردم . ترسم
می آمد بگویم می ترسم . هر چه باشد خسرو از من
کوچک تر بود و به خونسردی می گفت : صدای مار است
کمی دیگر که رفتیم ، سایه درخت هایی در
دور دست به چشم مان خورد . خوشحال شدیم و سر شوق
آمدیم . به گرما اعتنا نکردیم و هر چه زود داشتیم در
پاهامان جمع کردیم و بازیدیم . هر دو يك اندیشه داشتیم .
جایی که درخت باشد ، آب هم هست . کمی استراحت
می کنیم و دست و روی می شوئیم و خنک می شوئیم و
باز به راه می افتیم .

شاید نیم ساعتی گذشت تا به درخت ها رسیدیم .
 شاید هم کمتر . ولی در چشم ما از چندین ساعت هم بیشتر
 بود . دیگر حتی با یکدیگر حرف هم نمی زدیم . به
 نظرمان می رسید حرف زدن هم نیروی ما را تحلیل خواهد
 برد . همین الان هم به اندازه کافی نیرو نداشتیم . تصور
 می کردیم قادر نخواهیم بود این صد قدم آخر را طی کنیم .
 ولی طی کردیم . از نخستین درخت ها گذشته بودیم .
 حدس ما درست بود . جوی آبی که دو طرفش پر از سبزه
 و گیاه بود ، از زیر درخت ها می گذشت . سبزه ها چنان
 بلند بودند که روی آب را پوشانده بودند . اما ما
 صدای آب را می شنیدیم . این شیرین ترین سرودی
 بود که شنیده بودیم . ما سردی و زلالی آب را
 احساس می کردیم و آرام و آرام پامی زدیم . می خواستیم
 با انتظاری طولانی تر ، لذت خود را بیشتر کنیم . ساکت
 بودیم و به صدای شیرین آب گوش می کردیم

... که ناگهان سکوت شکست . غرش خشمگین چندین
سک سکوت را شکست .

سگ‌ها از پشت درخت‌ها بیرون جستند و پارس
کنان به سوی ما هجوم آوردند . نخستین کار ما این بود که
بی اراده پابزنیم . خسرو به تندی پا زد و جلو افتاد . من
دست و پای خود را کم کرده بودم . پا می‌زدم اما خیال
می‌کردم که هم الان از دو چرخه به زمین می‌افتم و سگ‌ها
تکه تکه‌ام می‌کنند . دوتا از سگ‌ها درست کنار رکاب ،
کنار پای من می‌دویدند و پارس می‌کردند و دندان‌های
تیز خود را نشان می‌دادند .

ترس شدید ، هر ملاحظه‌ای را ، هر شرمی را از
میان برد . فریاد زدم :

« - خسرو ! خسرو ! خسرو جان ! »

خسرو به سرم داد زد :

« - پا بزنی ! پا بزنی ! به تومی گویم پا بزنی ! »

یا آن که احساس بیچارگی و شکست می کردم ،
 باز هم دیوانه وار یا زدم . اما در دل از پسر عم و عم زنجیده
 بودم :

« بله ، وقتی که خودش جلو تر است و پایش درست
 دم دندان های تیز سگ ها نیست ، برایش آسان است که مرا
 نصیحت کند و بگوید : پابزن . »

خودم را تنها و بی پناه احساس می کردم . تنهایی
 کسی که دوستش تنهایش گذاشته و وظیفه دوستی را انجام
 نداده است و انتظاری را که از او داشته اند ، بر نیآورده .
 شاید این فکرها را بعدها کردم . در آن لحظه ، در
 حال ناتوانی و بیچارگی ، باز هم پامی زدم .

زیرا جز با زدن کاری نمی توانستم بکنم . سگ ها
 همچنان می دویدند و پارس می کردند . می دانستم که اگر
 يك لحظه کوتاهی کنم ، اگر يك لحظه خود را رها کنم ،
 سگ ها نکه نکه ام خواهند کرد .

بار دیگر صدای خسرو بلند شد :

« یا بزن ! یا بزن ! تندتر ! تندتر ! »

توی دلم گفتم :

« همه‌اش حرف می‌زند ! »

اما حرف تنها نبود . این بار دیدم که خسرو دور می‌زند . دورزد و راست به میان کله‌سکک‌ها راند . با وحشت نگاهش کردم : « الان سکک‌ها تکه‌تکه‌اش می‌کنند ! » اما او پاهایش را از رکاب برداشت و به سوی سکک‌ها پیراندا . سکک‌ها خود را عقب کشیدند و کمی دور شدند و باز حمله کردند . او باز باتکان پا ، آن‌ها را به عقب راند . بعد دور زد . این کار او به من فرصت داد که مقداری جلو بیفتم . بعد او خود را به من رساند .

وقتی که سرانجام سکک‌ها عقب ماندند و پارس‌شان اندک اندک ضعیف شد تا برید ، دیگر نه از درخت خبری بود ، نه از آب ، نه از سبزه .

باز ما بودیم و جادهٔ خاکی و بیابان نفته و آفتاب
داغ که راست روی سرمان می‌تابید .

کمی دیگر رفتیم. بعد ایستادیم و نفس راحتی کشیدیم.
شرم می‌آمد که به چشم‌های پسر عمویم نگاه کنم .
آنچه دربارهٔ او تصور کرده بودم ، شتابزده و غیر
منصفانه و نادرست بود . او خود را به خطر افکنده بود ،
تا من بتوانم خود را رها کنم .

شیر ترموس را فشار دادیم ، اما آبی از آن خارج
نشد . حسرو دوش را باز کرد و جرعه‌ای نوشید و سخت
به خنده افتاد . نمی‌دانستم به چه می‌خندد . ترموس را
به دستم داد . من هم جرعه‌ای نوشیدم و با او به خنده افتادم.
آنچه در ترموس بود ، آب سرد نبود . چیزی ترش و شیرین
و غلیظ و داغ بود : مربای گوجه وزرد آلو !

کمی دیگر که رفتیم ، پیر مردی را دیدیم که از

رو برو می آمد. سلام کردیم و «خسته نباشید» گفتیم و پرسیدیم:

« پدر، تا دریا چقدر مانده؟ »

گفت:

« دو کیلومتر. »

خوشحال شدیم و با شوق زیادتر و نیروی بیشتر پا زدیم. اندکی بعد، جاده ماسه‌ای شد. گرچه ماسه حرکت ما را دشوار می‌کرد و گاه ناممکن می‌ساخت، به طوری که مجبور می‌شدیم پیاده شویم و اندکی پیاده راه برویم، با این همه خوشحال بودیم. وجود ماسه خود دلیل نزدیکی دریا بود.

شاید پانصد متر نرفته بودیم که ماسه تمام شد، اما چیز دیگری هم به چشم نمی‌خورد. نه از ماسه خبری بود و نه از دریا. همان بیابان بود و همان جاده خاکی. ما روبه شمال می‌رفتیم. اما من جهت را گم کرده

بودم و به نظر می رسید که داریم به سوی جنوب می رویم.

از خسرو پرسیدم :

« - نکنند داریم عوضی می رویم ؟ نکنند یکبار هوس از

سازی یا تهران در بیاوریم ؟! »

خندید و گفت :

« - نه ، درست می رویم . روبه شمال . ببین خورشید

از سمت چپ دارد می تابد . همین دلیل کافی است . »

گفتم :

« - چپ چپ هم نیست . کجج است . »

گفت :

« خورشید که کجج نمی شود . پس لابد جاده کجج

است . »

از دور سایه سبز تیره ای به چشمم خورد .

فریاد زدم :

« - دریا ! »

خسرو ساکت ماند . چشم‌هایش را تنگ‌تر کرد

و گفت :

« نه . دریا نیست . درخت است . آنجا جنگل

است .»

بار دیگر ساکت شدیم . احساس پکاری و دلخوری

می‌کردیم . گویی کسی ، از سر بدخواهی ، به اشتباه مان

انداخته است .

سر انجام ، خسرو پرسید :

« - پس چرا پیر مرد گفت دو کیلومتر مانده؟»

« - خوب ، این راه ، راه همه روزه اوست . عادت

دارد . به نظرش کم می‌رسد .»

باز ساکت شدیم . يك اندیشه به سر هر دو مان آمده

بود . يك تردید دل هر دو مان را نیش می‌زد . خسرو مرا

نگاه کرد و گفت :

« - بر کردیم ؟!»

پیشنهاد نمی کرد . می پرسید . گویی من پیشنهاد
بر کشتن کرده ام و او با ناباوری بار دیگر از من می پرسد
تا ببیند آیا درست شنیده است یا نه .

« - بر گردیم ! »

این بار من بودم که می پرسیدم . با تعجبی زیادتر
و اعتراضی بیشتر . خستگی و تشبلی يك اندیشه به سرمان
آورده بود . همه چیز را از همین جا رها کنیم و باز
گردیم . خستگی و تشبلی ، گرما و تشنگی ، دشواری راه ،
مقصود ما را پوشانده بود و داشت آرزوی ما را در
دلمان بی ارزش جلوه می داد .

« نه ، اگر باز گردیم ، مثل شکست خوردگان ، مثل
تسلیم شدگان ، خود را خوارویی مقدار احساس خواهیم
کرد . از آن پس نه در چشم دیگری ، که حتی در چشم

خود نیز نخواهیم توانست بنکریم . اگر باز کردیم ، همه خستگی سفر ، خستگی بزرگ سفری بیهوده و بی سرانجام در تن مان خواهد ماند . اما اگر باز هم تحمل کنیم و پیش برویم ، همین که به دریا رسیدیم و دو چرخه ها را رها کردیم و در آب سرد دریا دویدیم ، همه خستگی ها از تن مان به در خواهد رفت . حتی به رفتن در آب دریا هم نیازی نیست . همان دیدنش ، همه خستگی ها را از تن ما خواهد زدود .

این سخنان را هیچ کدام بر زبان نیاوردیم . اما هر دو ، آن را اندیشیدیم و به درستی اش یقین کردیم . به یکدیگر نگاه کردیم و گویی داریم پاسخ دشمنی تاریخی را می دهیم ، گفتیم :

« نه ، بر نمی گردیم . تا اینجا آمده ایم ، بقیه اش

را هم می رویم . »

به میان درخت ها دانه کردیم . جنگل ، البته جنگل درست و حسابی نبود . شاید شود گفت بیشه بود .

انبوهی از بوته ها و درختچه ها که آن اندازه گسترده و پرشاخ و برگ بود که راه مان را بیندند و مزاحم مان بشوند ، اما آن اندازه بلند نبودند که جلوتابش آفتاب را بگیرند و بر سر ما سایه بگسترند . جاده باریکی از وسط آن ها گذشته شده بود . پشت پیراهن های ما از عرق خیس بود و به تن مان می چسبید . باد که می خورد از سرمای بدی چنندش مان می شد . عجیب بود ، از يك سو گرما کلافه مان کرده بود و از سوی دیگر سرما آزارمان می داد . اما نمی توانستیم پیراهن ها را بیرون بیاوریم . آفتاب تند ، پوست مان را فوراً می سوزاند .

تشنگی آزارمان می داد . حتی مربای خنده آور ، گوجه وزرد آلو هم تمام شده بود . این بیشه کوچک ، همچون جنگل عظیمی ، پهنای و بی انتها به نظر می رسید . پشتم می سوخت و دردمی کرد . کف دست هایم درد می کرد . بازو هایم دردمی کرد . پاهایم تیر می کشید و

درد می کرد ، این که پارا روی ر کاب بگذارم و فشاری
 بد آن بدهم ، شکنجه ای توان فرسا بود . اما چاره دیگری
 نداشتم . چاره دیگری نداشتیم . اگر پانمی زدیم ، همان
 جامی ماندیم . بعلاوه برای بازگشتن هم باید یازد . پس حالا
 که به هر حال قرار است یازد ، چه بهتر که برای پیش
 رفتن باشد نه برای بازگشتن .

نمی دانم چند دقیقه (یا چند ساعت ؟) گذشت . هر
 چه بود ، تمام شد . بیشه تمام شد . بار دیگر زمین باز
 و گسترده بود . يك سر بالایی كوچك . و در بالای آن چه
 دیدیم ؟ دریای سبز گسترده را که رو در روی ما بود . نه ،
 این دیگر خطای چشم نبود ، دریا بود ، خود دریا . در
 ساحل با کف های سفید ، اندکی دورتر آبی ، بعد سبز و
 سبز تیره و در آخر کبود و بنفش و هزار رنگ دیگر ، تا
 به افق می پیوست . و خورشید به دریا بسیار نزدیک بود .
 اینک کوبی تف خورشید نیز آرام گرفته بود . اندکی

ایستادیم و از آن بلندی به منظره باز روبرو نگریستیم و آنکام راه افتادیم. این بار دیگر جاده‌ای در کار نبود. هر چه بود، ماسه بود. پیش رفتن در این باتلاق ماسه‌ای بسیار دشوار بود. کوبی با هر تقلابی که می‌کنیم، واپس‌تر می‌رویم. از خشم و نومیدی، داشت گریه‌مان می‌گرفت. دریا این همه به ما نزدیک و این همه از ما دور بود.

گفتم:

« - پیاده برویم. بهتر است.»

پیاده شدیم. آهسته‌تر راه می‌رفتیم. به دشواری پیش می‌رفتیم و دو چرخه‌ها را هم به زحمت با خود می‌کشیدیم. ولی هر چه بود دست کم پیش می‌رفتیم. راه ده دقیقه‌ای را یکساعته پیمودیم.

خانه‌ای چوبی روبروی ما بود و ما بی‌اراده به سمت آن می‌رفتیم. حالا دیگر خورشید با دریا بیش از یک‌و‌چوب

فاصله نداشت .

خسرو گفت :

« - بدو . و گرنه الان غروب می شود و دیگر فرصت

دریا رفتن هم نخواهیم داشت . »

دو چرخه ها را رها کردیم و دویدیم . سگی

پارس کنان ، از خانه بیرون دوید . سر جا خشک مان

زد . کابوس حمله سگ ها به پادمان آمد . اما در

همین زمان ، جوانی که هم سن و سال خود ما بود ، از کلیه

بیرون پرید و سگ را راند . به سوی ما آمد و

پرسید :

« - دریا می روید ؟ »

گفتیم : « - بله . »

گفت : « - چرا زودتر نیامدید ؟ »

خنده کنان گفتیم : « - زودتر آمدیم . حاله رسیدیم ،

لباس ها را بیرون آوردیم و به دریا دویدیم .

خوردشید ، قرص بزرگ سرخ رنگ خوردشید هم باه ادر آب

فرورفت . آب دریا اندکی گرم و بسیار نوازش دهنده بود .
 کویبی خورشید پاداش ما را می داد . دریا را گرم می کرد
 که سردی آب آن آزار دهنده نباشد .

کویبی در دریا بودیم . به سرو روی یکدیگر آب
 می پاشیدیم تا باورمان شود که آنچه می بینیم ، حقیقت
 دارد . پی در پی به یکدیگر می گفتیم :

« - اگر نیامده بودیم ، اگر نیامده بودیم . »

بله ، اگر نیامده بودیم حسرت بزرگی نصیبمان

می شد .

کمی جلو رفتیم . دریا گود شد . جوان گفت :

« - جانم تر کف دریا باز بالا می آید . »

جوان رفتیم و روی باندهای ایستادیم و آخرین نگاه

خورشید را که در آب فرو می رفت ، تماشا کردیم .

چند دقیقه بعد ، باز در ساحل بودیم . ناچار بودیم

زودتر باز گردیم ، و گرنه شب می‌شد ، خسرو پرسید :

« د - اینجا آب خوردن نیست ؟ »

جوان گفت :

« د - همه چیز هست . »

به کلبه چوبی داخل شدیم ، محوطه بزرگی بود که در آن میز و صندلی چیده بودند . جایی بود شبیه قهوه‌خانه .

جوان که گفت :

« د - خوردنی هم داریم . »

ما تازه فهمیدیم که چقدر گرسنه‌ایم . برای ما نان بربری کلفت سیاه و چند تخم مرغ آورد . و ما در يك چشم به هم زدن همه را بلعیدیم . این لذیذترین غذایی بود که در همه عمرم خورده‌ام .

این نان نیز مانند آب دریا پاداش کوشش و رنج ما بود . و ما شایستگی آن را داشتیم . برای همین همه لذت

خوبش را به ما بخشید. آن کس که از سر سیری و
بی خیالی، از سر عادت، نان می جود، از آن انتظار چه لذتی
می تواند داشته باشد؟

خسر و پرسید:

« - مگر کسی هم اینجا می آید؟ »

جوان گفت:

« - روزهای هفته نه. جز کارگرهایی که می آیند

ماسه ببرند. پنج شنبه و جمعه مردم از شهر می آیند.

البته با اتوموبیل ندادو چرخه. »

این را باخنده گفت و ما از این که دیدیم به ما به

چشم بچه های بی دست و پای شهری نگاه نمی کنند، احساس

شادی و غرور کردیم.

« - با اتوموبیل که نمی شود از وسط این درخت ها

رد شد. »

« - راه دیگری هم دارد. آن طرف دورتر است،

اما بیشه را دورمی زند .

« - شما اینجا تنهاییید ؟ »

« - بله ، پدر و مادرم در ده هستند . »

از دهانم پرید :

« - تنهایی ، شبها ، نمی ترسید ؟ »

و بعد دانستم که پرسش ابلهانه‌ای کرده ام .

جوان گفت :

« - از چه بترسم ؟ تازه مجبورم این جا بمانم و کار

کنم . بترسم هم ناچارم بمانم . پس ترس فایده‌ای ندارد .

مگر شما که خواستید به دریا بیایید ، نیامدید ؟ از دوری

و سختی راه ترسیدید . با این همه ، باز هم آمدید . آدم هر

کار دلش بنخواهد ، می کند . به شرط این که راستی راستی

دلش بنخواهد . »

دربرگشتن او هم با ما آمد : می خواست از شهر

خرید کند . شتابی نداشتیم . آرام آرام پامی زدیم و پیش

می رفتیم، خوردشید نبود که بسوزاند مان، با این همه اعتراف می کنم که برگشتن به من بسیار دشوارتر از رفتن گذشت. زیرا دیگر دریای بزرگ و مهربان آغوشش را به روی ما نگشوده بود. تنها، می رفتیم تا در بستری، خود را رها کنیم و خستگی از تن بزداییم. و خاطرهای خوش و فراموش نشدنی را در آن همیشه خویش مرور کنیم.



وقتی که در سر بالایی ها با خستگی زجر آوری پا می زدیم، وقتی که یار و یگر عرق از سر و رومان جاری شد، جوان از سر دوستی و دلسوزی نگاهی به ما کرد و گفت:
و - آن چند دقیقه آب تنی در دریا به این همه
تقلا و خستگی می ارزید؟

من و خسرو، يك صدا و محکم گفتیم:

« - بله، می ارزید.»

و بعد ساکت ماندیم . جوان نمی توانست دریابد .
این کوشش برای ما چیزی بود بیش از يك سفر تفریحی .
در این تقلاها و ترس ها و عرق ریختن ها ، ما خود را
شناخته بودیم . خود را و نیروی خود را شناخته بودیم .
پوسته کودکی و نوجوانی را به دور افکنده بودیم و با
يك پرش ، خود را به بیست و دو سالگی رسانده بودیم .

(۱۰۱ تا ۵۰)